

مادر نور و رنگ، معلم نقاشی نابینایان

گفتگو با مهوش سپهر، معلم و کارشناس هنر نابینایان



مردسالار است، من باید خودم را ثابت کنم. برای همین کنار کارم، همه کارهای خانه و خرید خانه را خودم انجام می‌دهم. هم به بهیچ‌هایم. زندگی‌ام رسیدم؛ هم به بهیچ‌هایم. شاید یک خانم خانه‌دار ظهر ناهار نداشته باشد، اما من چون از غذای بیرون متنفرم، همیشه در خانه غذا می‌پزم. زندگی‌ام در کار خلاصه نشده و من عاشق این نوع زندگی‌ام. به مشکلی هم که برخورد کنم، می‌گویم شاید مشیت الهی این بوده است. در ضمن تا شما عقب نروید، به جلو حرکت نمی‌کنید. موقعی که بخواهید بپسروید، اول دورخیز می‌کنید.

پس آدم تا افتی نکنند، نمی‌تواند شکوفا شود. باید حتما صدمه ببیند تا به رشد برسد. اختراع زاینده احتیاج است. اگر فکر ما مدام به سمت اختراع نرود و در همه زمینه‌ها حتی در زندگی زناشویی، نتوانیم نوآوری کنیم، از بین می‌رویم. بعکس اگر مدام به فکر نوآوری باشیم، احساس پیروی نمی‌کنیم.

شما احساس پیروی نمی‌کنید؟
نه، اصلا. حتی فکر می‌کنم روزی که در رختخواب بخوابم و نفسهای آخرم باشد، در جستجوی این هستم که یک چیز جدید پیدا کنم.

حالا که در آستانه ۵۱ سالگی هستید، خودتان را فرد موفق می‌بینید؟
تا موفقیت را چه بدانید؟
شما چه می‌دانید؟

نه، فکر نمی‌کنم موفق باشم. باید به خیلی چیزها برسم تا آن موفقیت را در وجودم حس کنم. الان چیزهایی در مغزم هست که باید انجامش بدهم، اما در نهایت کاش موفقیت در آن دنیا نصیب آدم شود. همه بگویند «پدر آرزوی آدم خوبی بود» نه این که نفرین و لعنت پشتش باشد.

اگر بخواهید همه این حرفهایی را که در دل دارید؛ چه چند جمله به جوانها بگویید چه خواهید گفت؟
بیکار نباشید. حتما سرشان را به کاری مثبت گرم کنید. تبلی نکنند، تا می‌توانند کار کنند. این فرصتها کم به دست می‌آید. زمانی که آدم پیر می‌شود، اینهارا درک می‌کند، می‌فهمد اینقدر که در کار کردن لذت هست، در این که گوشه پارکها جمع بشوند، وجود ندارد.

آرزو سهرابی

از آدم می‌گیرد. پول به اندازه‌ای که آدم محتاج کسی نباشد، خوب است، آن قدری که کسی به تو ترحم نکند؛ اما بیش از آن آدم را به فساد می‌کشاند.

چقدر در این سالها در راه این اهداف، خانواده همراهی تان کرده است؟

اگر خانواده همراه آدم نباشند، آدم جا می‌ماند. خوشبختانه شوهرم مرا در راهم آزاد گذاشته است. هرچه درآمد دارد، صاف می‌گذارد در دست من و می‌گوید من این قدر پول دارم هرطور خواستی خرج کن و هیچ وقت از من حساب و کتاب نخواست است؛ چون اطمینان وجود دارد و این اطمینان در زندگی بسیار مهم است، او در زندگی همه چیزش را به نام من کرده است، چون می‌گوید من در وهله اول راحت تو را می‌خواهم و



حتی در مرحله بعد راحتی بچه‌هایم را. حتی عشق من به هنر، شوهرم را در ۵۵ سالگی به وادی هنر کشاند و اتفاقا نقاش خوبی هم هست. بیشتر خاطرات کودکی‌اش را می‌کشد.

قطعا طی این سالها در راه هنر و زندگی به مشکلاتی برخورد کرده‌اید، وقتی به مشکلی برمی‌خورید، چه می‌کنید تا از آن بگذرید؟

بله، مشکل زیاد بوده است. می‌توانم بگویم هر ثانیه‌ام مشکل بوده. خیلی‌ها خواستند مرا از راهم باز دارند، شاید اگر مشکلاتی که من داشتم کس دیگری داشت، روانه بیمارستان شده بود یا رها کرده بود.

اما من عاشق کارم و عاشق زندگی هستم. همیشه دوست داشتم به جامعه‌ام خدمت کنم. ما ایرانی هستیم. هیچ وقت نمی‌خواهم بشنوم زن عرضه هیچ کاری را ندارد. متأسفانه جامعه ما



او رنگهای با طعم و بوهای متفاوت اختراع کرد تا نابینایان بتوانند نقاشی کنند

گرفتم. خیلی کار می‌کنم. شاید بیش از حد توانم؛ اما سخت‌ترین عملهای جراحی را که کردم سه روز بعدش که می‌خواستم بخیه بکشم، خودم سوار ماشین شدم و رفتم بخیه‌هایم را کشیدم. چون اصلا رختخواب را دوست ندارم.

شوم، بعد که وارد دنیای نابیناها شدم، شیفته شدم و دیدم چقدر نابیناها تنها هستند و بی‌پناه. هیچ‌کس به آنها توجهی نمی‌کند. هر کس می‌آید از این نمذ چیزی ببرد؛ در حالی که سرشار از استعداد هستند.

سر درد دلش که باز می‌شود باز به چشمهایم خیره می‌شوم؛ بله، خسته است؛ اما هنوز هم کنجکاو. ۵۱ ساله است اما اصلا پیر نشده. لهجه شیرازی را به وضوح می‌توان تشخیص داد.

این زن مهربان جنوبی در ۲۰ سالگی ازدواج می‌کند، حالا صاحب ۳ فرزند است؛ لیلا آشتیانی‌پور که فوق لیسانس نقاشی است و او به راه مادر علاقه زیادی دارد، مهدی آشتیانی‌پور که رشته سینما خوانده است و عرفان آشتیانی‌پور که ۵ ساله است و اتفاقا او هم چند سالی است نقاشی می‌کند. تابلوی بزرگی در اتاق پذیرایی خانه‌شان نصب شده که اثر آقای آشتیانی‌پور است و کار زیبایی است. بجز آن سراسر دیوارهای خانه آنها پر از تابلوست و روی تاقچه‌ها و کمدها پر از سفال و روی میز پر از ظروف قلمزنی و روی زمین آباژورهایی که کلاهکشان توسط دست نقاشی شده است. خانه‌ای که گرچه کوچک نیست؛ اما کمترین تجملی در آن دیده نمی‌شود، مانند صاحبانش. زیاد حرف زد. حرفهایم را درز می‌گیرم و پیش روی شما کلمات مهوش سپهر را می‌گذارم که در پاسخ به سوالات ساده‌ام داده است؛ شما هم می‌توانید در پس این کلمات نگاه زلال این زن شیرازی کوشا را پیدا کنید؛ امتحان کنید:

شما تصور کنید در پارکها بلندگوهایی بگذارند و دارهای قالی بچینند و با موسیقی و شعر به آنها آموزش قالیبافی بدهند. این رویای من است.

روای شما سرشار از عشق و امید است.

بله، عشق و امید در وجود هر موجود زنده‌ای هست؛ ولی آن طور که باید آن را زنده نمی‌کنیم. الان نابیناهای ما دل‌مردانه، بیکاری هم که وجود دارد و این مساله اگر برای یک فرد عادی یک خطر داشته باشد، برای نابینا ۳۰۰ خطر دارد. همه اینها هشدارهای جدی است.

با این همه عشق، زندگی را چطور معنی می‌کنید؟

خیلی لذتبخش است. انسان هر طور زندگی را بگیرد، همان طور سپری می‌شود. من با این که بعضی وقتها در شبانه روز یک ساعت می‌خوابم، اما از همسن و سالهای خودم جوان‌تر به نظر می‌روم؛ چون همیشه زندگی را خوب

الان صفحه‌ای درست کرده‌ام که اگر به دست نابینا ببندیم و او در طبیعت قدم بزند از طریق انعکاس نور از آن رنگ به شبی که به دست بسته و ارتعاشاتی در اثر آن انعکاس نور روی دستش ایجاد می‌کند رنگها را تشخیص می‌دهد، چون هرچه ارتعاشات زیادتر باشد یعنی رنگ تیره‌تر است. طول موج رنگ قرمز از همه بیشتر است و آبی از همه کمتر. سال ۷۳ اولین اختراعاتم را به ثبت رساندم. آن زمان هنرجوایی داشتم که ۳ ماه تابستان از شهرستان می‌آمدند و من در خانه‌ام به آنها سکنی می‌دادم. اولین نابیناهایی که قلمزنی می‌کنند شاگردان من هستند، همین‌طور نابیناهایی که نقاشی می‌کنند؛ اما الان فشار زندگی رویم بیشتر شده. خسته‌ام و حمایتی هم نمی‌شوم. دیگر چیزی هم ندارم که بفروشم و خرج این تحقیق‌ها کنم.

تا به حال به چشمهای کسی دقت کرده‌اید. تا به حال خواسته‌اید از نگاه کسی به درونش بی‌پس برید. آخر نگاهها خیلی زود لو می‌دهند که در پس خود چه دارند. نگاه او به من صداقت و تلاش را داد. وقتی خوب به حرفهایم گوش می‌کردم، مدام به چشمهایم زل زده بودم؛ حتی شاید او را معذب کردم؛ اما می‌خواستم نگاهش با من حرف بزند و زد؛ از رنجهایم و تلاشهایم، رویاها و امیدهایم. نگاهش به من گفت: «در تمام این سالها جستجو کرده‌ام؛ جستجو، جستجو».

مهوش سپهر، ۵۱ ساله در شیراز متولد شده است. می‌گوید: «پدرم را خیلی دوست داشتم، خیلی زیاد. ۹ سالم که بود او را از دست دادم و از همانجا یاد گرفتم با سختیهای زندگی چطور روبه‌رو شوم». ۸ سالش که بود نابینایی را می‌بیند که ادعا می‌کند انجیل را از حفظ می‌خواند؛ اما او با کنجکاوی دستهای نابینا را که روی کاغذی پر نقطه حرکت می‌کند در ذهن حبس می‌کند تا ۱۲ سال بعد که دانشجوی بانکداری می‌شود و به تهران می‌آید با دیدن دانشجوی نابینایی که کنارش می‌نشست و با استفاده از خط بریل می‌خواند علت آن جستجوی دستها را کشف کند.

همان جا تصمیم می‌گیرد معلم نابیناها شود؛ پس کنکور می‌دهد و در دانشگاه تربیت معلم رشته کودکان استثنایی پذیرفته می‌شود و پس از آن روان‌شناسی و صنایع دستی خواند تا بیاموزد و بیاموزد و به آفرینش برسد. خودش می‌گوید: همیشه کنجکاو بودم بینم چه چیزی در درون نابینایان وجود دارد. شروع کردم به یاد دادن نقاشی به نابینایان. اولش یادشان دادم با خط بریل نقاشی کنند؛ اما بعد گفتم شاید خطوط را گم کنند، سپس یک خمیرهایی درست کردم که وقتی دستشان را روی آن بکشند مثل سمباده روی کاغذ می‌چسبد و دیگر خطوط را گم نمی‌کنند؛ اما همیشه فکر می‌کردم نقاشی بدون رنگ مفهومی ندارد، پس شروع کردم به اختراع رنگ برای نابیناها. اول یک سری رنگهای خوراکی درست کردم که اگر نابینا دست هم نداشته باشد بازانش می‌تواند نقاشی کند؛ چون رنگها بی‌ضررند. بعد رنگهای بویایی درست کردم یعنی به هر رنگ عطری را می‌زنیم و نابینا با بو کردن آنها رنگها را تشخیص می‌دهد، بعد با موسیقی به آنها نقاشی یاد دادم. ۱۰ سال کار کردم و به نابیناها نقاشی یاد دادم. شاید شبها ۲ ساعت بیشتر نمی‌خوابدم. هنوز هم همین طورم. پس از آن، روی شکست نور تحقیق کردم.

چه چیز شما را در این مسیر قرار داد؟

حس می‌کنم عشق و کنجکاوی کودکانه مرا به این مسیر کشاند. همیشه دوست داشتم معلم